



راه‌بندان

هوشنگ هوشیار

به نظر من شنبه‌ها شلوغ‌ترین روز هفته است و صبح شنبه شلوغ‌ترین صبح‌ها. البته شاید از نظر شما چهارشنبه‌ها یا دوشنبه‌ها شلوغ‌ترین روز باشد. اما چون من روزهای شنبه عجله دارم و باید حداقل یک ساعت زودتر به محل کارم برسم احساس می‌کنم شنبه شلوغ‌ترین روز هفته است. چراغ‌ها دیرتر سبز می‌شود. راننده‌ها پشت فرمان خوابشان می‌برد، عابران روی خط عابر پیاده قدم می‌زنند و آن‌هایی هم که همه جای خیابان برایشان حکم خط عابر پیاده را دارد. روزهای شنبه تعدادشان از همیشه بیشتر است و همه این‌ها باعث می‌شود که من به جای این که یک ساعت زودتر به محل کارم برسم نیم ساعت هم دیرتر کارت بزنم. با این حال تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که در تمام طول مسیر به سبز و قرمز شدن چراغ‌ها فکر کنم و به این که بعضی راننده‌ها چه قدر با حوصله دنده عوض می‌کنند. انگار آمده‌اند توی خیابان که منظره‌های اطراف و آدم‌ها را تماشا کنند و لذت ببرند.

راننده با کف دستش می‌زند روی فرمان و مسافر بغل دستی من که معلوم است از طرز نشستن مسافر سمت راستی اش ناراحت است مثل کسی که دارد با خودش حرف بزند، می‌گوید: حالا مگه سبز می‌شه؟!

راننده از توی آینه، به من که درست پشت سرش نشسته‌ام نگاه می‌کند و می‌گوید: حداقل باید سه تا چراغ تحمل کنیم. این‌جا همیشه همینه! صبح میایی شلوغ‌ه، شب شلوغ‌ه، ظهر شلوغ‌ه.

مسافر جلویی می‌گوید: چراغ‌ها تنظیم نیست! اگه چراغ‌ها را درست تنظیم کنند این جور نمی‌شه! مسافر بغل دستی من تکانی به خودش می‌دهد، انگار می‌خواهد خودش را از فشار تنه مسافر دست راستی که ظاهر آخوابش برده خلاص کند و در همان حال می‌گوید: نه آقا ماشین زیاده، وقتی این همه ماشین تولید می‌کنند معلومه که ترافیک می‌شه، مگه این خیابان‌ها چقدر ظرفیت داره.

نگاه می‌کنم به روبرو چراغ سبز شد، اما ماشین‌های جلویی هنوز ایستاده‌اند. چند نفر سمت راست چهارراه جمع شده‌اند و یک نفر فریاد می‌کشد اما کلماتش مفهوم نیست. راننده گفت: دعوا شده!

مسافر جلویی گردن می‌کشد تا روبرو را بهتر ببیند: فکر کنم اتفاقی افتاده، آمبولانس او مده. یک آمبولانس کمی آن طرف‌تر از نیش خیابان سمت راست ایستاده و چند نفر در سمت دیگر خیابان جمع شده‌اند و با کنجکاو به آن طرف چهارراه نگاه می‌کنند. سر و صدا هنوز نامفهوم است اما یک نفر فریاد می‌کشد. از پنجره‌های یک ساختمان مشرف به خیابان چند تا زن که تقریباً تا کمر به سمت بیرون خم شده‌اند به سمت روبرو چهارراه نگاه می‌کنند و یک پیرزن فریاد می‌کشد و با دستش به سمتی که سر و صدا از آن‌جا می‌آید اشاره می‌کند اما صدایش در هیاهوی چهارراه و بوق ماشین‌هایی که می‌خواهند حرکت کنند اما راهشان بسته است محو می‌شود. در پیاده‌رو زیر پنجره همان ساختمان یک پارچه سفید بزرگ، شبیه ملحفه با لکه‌های خون روی کف پیاده‌رو افتاده بود انگار روی چیزی را با آن پوشانده‌اند. راننده با عصبانیت می‌گوید: بخشکی شانس، قفل شد، رفت بی‌کارش. منظورش چهارراه است. چراغ دوباره قرمز شده، راننده ترمز دستی را می‌کشد و از ماشین پیاده می‌شود تا ببیند چه خبر است.

حالا صدای فریادها واضح‌تر شنیده می‌شود، پیرزنی که از پنجره به خیابان خم شده، با تمام توانش فریاد می‌زند! بگیریدش! تو رو خدا اونو بگیرید و یاد دست به سمتی از خیابان اشاره می‌کند. آن‌جا یک مرد ایستاده و در حالی که دستهایش را رو به آسمان گرفته فریاد می‌کشد: کشتند! سرشو بریدند! کشتند! مردم هاج و واج ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند صدای بوق ماشین‌ها با سر و صداهای دیگر درهم آمیخته در همین لحظه مامور پلیسی که وسط چهارراه

ایستاده می‌دود به طرف جایی که مردم جمع شده‌اند. در سمت چپ تاکسی را باز کنم و پشت سر راننده که کنار در نیمه باز ماشین ایستاده و به مردی که فریاد می‌کشد نگاه می‌کنم می‌ایستم. سه چهار نفر مرد از مغازه‌ها بیرون می‌آیند و می‌دوند به طرف مردی که فریاد می‌کشد. اما قبل از این که به او برسند، مرد در حالی که همچنان فریاد می‌زند می‌دود به طرف وسط چهارراه، پیرزن داد می‌زند بگیریدش، تو رو خدا یکی اونو بگیره.

مردهایی که از مغازه‌ها بیرون آمده‌اند با چند تا از آدم‌های تماشاچی دویدند به طرف مردی که فریاد می‌زد و درست وسط چهارراه یکی از تعقیب‌کننده‌ها از پشت یقه پیراهنش را گرفت و کشید و در همین لحظه بقیه هم رسیدند.

صدای فریادهای مرد قطع شد مردها زیر بغلش را گرفته‌اند تا از لابه‌لای ماشین‌ها ردش کنند. آنها به طرف همان پنجره‌ای که زن پیر از آن‌جا فریاد می‌کشید می‌روند. مرد اول آرام بود، اما ناگهان یک دستش را از دست مردهایی که او را گرفته بودند آزاد کرد و بالا آورد دستش را در هوا تکان می‌داد، مردها او را کشیدند به طرف پیاده‌رو. اما مرد همان‌طور که دستش را در هوا می‌چرخاند با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

کشتند تمام عاشقارو.

کشتند بز شیطان بلارو

کشتند شپش شپش کش شش دست و پارو.

حالا یار، یار، یار

حالا یار، یار، یار

مردها ولش کرده‌اند اما مراقب‌اند که دوباره فرار نکند، مرد شروع می‌کند به رقصیدن توی پیاده‌رو و همچنان با صدای بلند می‌خواند.

کشتند، شپش شپش کش شش دست و پارو، حالا یار، یار، یار حالا و چند تا جوان دارند برایش دست می‌زنند، پیره زن از جلوی پنجره کنار می‌رود و پنجره را می‌بندد، ماشین‌ها همچنان بوق می‌زنند. دو نفر رفتند به طرف پارچه سفید که با لکه‌های قرمز کف پیاده‌رو افتاده دو سر پارچه را گرفتند و تکاندند پارچه سفید بزرگی است کمی آن طرف‌تر و جلو یک مغازه دوباره پهنش می‌کنند کف پیاده‌رو و مراقب‌اند کسی لگزش نکند. پسر بچه‌ای با یک سطل رنگ و یک قلم موی گنده از مغازه بیرون می‌آید و سطل و قلم را می‌دهد دست یکی از مردهایی که پارچه را پهن کرده‌اند کف پیاده‌رو.

مرد جوانی که یک پاکت آب میوه دستش بود و داشت به رقصیدن مردی که فریاد می‌کشید و می‌خواند نگاه می‌کرد. پاکت را پرت کرد توی جوی آب و رفت طرف آمبولانس. نشست پشت فرمان. ماشین‌ها یک ریز بوق می‌زنند و چراغ‌ها همچنان قرمز و مامور راهنمایی لابه‌لای ماشین‌ها این طرف و آن طرف می‌رود تا راه را باز کند.

راننده نشست پشت فرمان این شنبه هم دیر می‌رسم، مطمئن‌ام. در را می‌بندم اما چراغ هنوز قرمز است. هنوز چند نفر ایستاده‌اند و مردی را که ظاهراً دیوانه است تماشا می‌کنند کشتند تموم عاشقارو کشتند بز زنگوله پارو کشتند شپش ...